

"بسه نام یگانه خالق هستی"

نمایشنامه ی

اتانازی

نویسنده:

غزاله یراقی

ghazalehyaraghi@yahoo.com

اشخاص نمایش نامه:

اشی: 39 ساله

سروش: 32ساله

میترا: 27 ساله

رامش: 22ساله

مادر: 56 ساله

کیوان: 30ساله

نقش اسطوره بیدار کردن ماست و شکستن پوسته یاغلافی که مانع از رؤیت باطنی ماست تا بتوانیم چیزها را همان گونه که هستند ببینیم و از جهل و نادانی به در آییم.

میرچالیاده

پرده باز می شود. در وسط صحنه یک تلویزیون قرار دارد. دور تادور صحنه کاناپه چیده شده است. عقب صحنه یک پنجره تعبیه شده است که اکثر اوقات بسته است. گوشه ی سمت چپ صحنه یک درب قرار دارد. کف صحنه با پارچه ای سفید پوشانده شده است.

اشی: (بیرون صحنه، با ناز) آخ یعنی میشه؟ ... اگه بشه چی می شه!

سروش: (بیرون صحنه) چرا نشه؟ مایه اش دو من غیرته و دوسیرم جنم که هردوش تو ما موجوده الحمدلله، می مونه یکم خورده حساب ، که اونم همین روزا صاف می کنم ، بره پی کارش...

اشی: الکیه مگه؟ آداب داره .

سروش: تو نمی خواد جوش اونو بزنی ، من خودم ردیفش می کنم. نا سلامتی بند نافمونو تو بازار بریدن، دیگه اون قدری بارمون هست که بتونیم راهو از چاه تشخیص بدیم.

اشی: والا چی بگم؟ بستگی داره... (ریز می خندد) حالا خوب باشههه، خوشگل باشههه، اخلاق داشته باشههه، پولم نداشت، نداشت دیگه ، یه کاریش می کنم...

سروش: خیلی خب... پس بنار فکرامو بکنم ، باز به نتیجه رسیدم خبرت می کنم.

اشی: (آواز می خواند) شوهر شوهره ، شوهر ، بالشت پره شوهر؛ شب زیر سره ، شوهر...

سروش: (وارد صحنه می شود) آره آره... مخلصم ، خداحافظ.

صدای سشوار شنیده می شود.

سروش: کسی خونه نیست؟ (روی کاناپه لم می دهد) آخییش (جوراب هایش را در می آورد ، گوله می کند و پشت کاناپه می اندازد.)

صدای سشوار قطع می شود. کمی بعد اشی ، حوله بر سر وارد صحنه می شود.

اشی : (با دیدن سروش جا می خورد) نه وا ! تو این جا چیکار می کنی؟

سروش: منم سلام.

اشی: سلام. کی اومدی؟

سروش: چند دقیقه ای می شه. چرا ؟ چیزی شده؟

اشی: نگو! راست می گی؟

سروش: تو حالت خوبه اشی؟ مته این که زیادی موندی اون تو ، کله ات بگی نگی همچین یکم نم برداشته.

اشی: باور کن داشتم دیالوگای رامشو می گفتم. از بس این چند روزه مدام هی می گفتشون دیگه منم ناخودآگاه حفظم شده.

سروش: من که حتی یک کلمه م سر از حرفات در نمیارم (روی کاناپه دراز می کشد.) چایی داریم؟

اشی: دم می کنم. (کنار سروش می نشیند) یعنی تو هیچ کدوم از حرفای منو نشنیدی؟

سروش: ای بابا ! نه... بهت می گم من همین الان رسیدم؛ اصلا شنیده باشم ، اینقدر مهمه که تو...

اشی: (حرف سروش را قطع می کند) پس شنیدی.

سروش: (می نشیند و به پیشانی اش می زند) اشی دست از سرم بر می داری یانه؟ بهت می گم نشنیدم یعنی نشنیدم دیگه... (می خوابد و پشتش را به اشی می کند) آه!

اشی از صحنه خارج می شود. در همان حال درب خانه باز شده و مادر وارد می شود. اولباس شیکی به تن دارد و چندین پلاستیک میوه هم در دستش است. او پلاستیک ها را زمین گذاشته و به سمت پنجره می رود. پنجره را باز می کند ، پلاستیک میوه ها را بر می دارد و سپس از صحنه خارج می شود. کمی بعد از او اشی با یک فنجان چایی وارد صحنه می شود.

اشی: بیا سروش (فنجان را روی میز می گذارد). این پنجره چرا بازه؟

مادر: من باز گذاشتم بذار باز باشه یکم هوا عوض شه. دم داره خونه.

سروش: نمی شه یکم یواش تر حرف بزنین؟

اشی: پاشو چاییت سرد می شه. (از صحنه خارج می شود).

مادر: (وارد صحنه می شود) رامش کجاست؟ (داد می زند) تو باز جوراباتو انداختی این جا؟ (عصبانی شده و به سمت سروش می رود) پاشو ، پاشو فوراً برشون دار که کل خونه رو بو برداشته... مگه با تو نیستم؟

سروش: (عصبانی از خواب بلند می شود) یعنی الان همه چیز این خونه سرجاست ، الا جورا بای من! (عصبانی از روی کاناپه بلند می شود و جوراب هایش را بر می دارد؛ عصبانی) باشه... باشه. (از صحنه خارج می شود)

مادر: اون جا نه ، حمام.

سروش روبروی مادرش می ایستد ، به او خیره می شود ، عصبانیتش را فرو می خورد و سپس از صحنه خارج می شود.

مادر: بشورش نذار بمونه.

اشی: (وارد صحنه می شود) چقدر شدن اینا؟

مادر: سیصد...

اشی: پرتقال ولی زیاد گرفتی.

مادر: نه بابا. سر یه هفته نشده خورده می شه. گذاشتیشون یخچال؟

اشی: آره.

صدای بسته شدن درب از بیرون صحنه شنیده می شود.

مادر: یواش...طویله است مگه درو این جووری می بندی؟

اشی: خیلی روش حساس شدی مامان. کلافه ش می کنی.

مادر: این جا خونه ست، قانون داره.

اشی: ولی هر قانونی یه تبصره ایم داره.

مادر: تو حقوقی که شما می خونین بله ، (روی کاناپه را مرتب می کند) ولی این جا نه. قانون این خونه

برای همه یکسانه و همه م به یک اندازه موظفن که بهش عمل کنن.

اشی: نه به این سختی که شما می گی.

مادر: (بی توجه به حرف اشی)رامش کجاست ؟ (کوسن ها را می تکاند) دیر کرده .

اشی: میاد ؛ زوده هنوز.

مادر: (چشمش به لکه ی قرمز جلوی صحنه می خورد) پس این لکه رو که صبح بهت گفتم پاک نکردی؟!

اشی: ای وای ببخشین مامان ، یادم رفت. درگیر پایان نامه بودم.(از روی کاناپه بلند می شود)بذار الان پاکش...

مادر: (حرفش را قطع می کند) نمی خواد دیگه.جاش یه زنگ بزن به رامش ببین کجاست تا این وقت شب (از صحنه خارج می شود).

سروش: (از داخل اتاق) اشی؟

اشی: نخوابیدی هنوز! بله؟

سروش: تلویزیونو روشن کن بزن سه.

اشی: فوتبال؟

سروش: صداشم زیاد کن.

اشی تلویزیون را روشن می کند.صدای مجری برنامه در صحنه می پیچد.

اشی: فوتبال نداره سروش ...

سروش: طوری نیس ، بذار باشه صداشم بده بالا.

اشی: پس مگه نمی خواستی بخوابی؟(صدای تلویزیون را زیاد می کند)

سروش: می خوابم. تو فعلا اونو بده بالا.

اشی: (صدای تلویزیون را زیاد تر می کند) دیگه زیاد تر از این؟

سروش: نه خوبه. دست درد نکنه.

صدای مجری: تعدادی از داروهای بدون نسخه تب رو پایین میارن، اما گاهی اوقات بهتره که درمان نشده باقی بمونن. به نظر می رسه که تب ، نقش کلیدی در کمک به بدن برای مبارزه با عفونت ها داشته باشه. لذا...

مادر عصبانی و دستکش به دست وارد صحنه شده و به اشی ذل می زند.

مادر: نمی شنوی؟!

اشی: صدام کردی مگه؟

مادر دستکش را از دستش در آورده و با حرص به اشی می نگرد.

مادر: خدا رحم کرده فاصله ت با تلویزیون یه متر بیشتر نیست! (صدای تلویزیون را کم می کند) مردم

که گناه نکردن شدن همسایه ی ما (به تلویزیون نگاه می کند) چی هست حالا؟

اشی: دکتر سلام. نمی خوام ببینیش؟

مادر: نه. حوصله شو ندارم... توببین ، بعدا واسه من تعریف کن.

اشی: (می خندد) قصه ست مگه!

مادر: وا! مگه فقط قصه رو تعریف می کنن؟

اشی: نه آخه يه جوړی گفټی که انگار دارم فیلم می بینم.

مادر: پس شماها هرروز این همه چرت و پرت به هم می گین تو این گوشه موشیاتون ، فیلم برا هم

تعریف می کنین؟

اشی: نه خب، همه چی...هرچی که باشه .

مادر: پس لازم نیست حتما آدم فیلم ببینه تا بخواد واسه یکی تعریف کنه.

اشی: (فکر می کند)راست می گین. اینجوړی بهش نگاه نکرده بودم.

مادر: (باسر به اتاق سروش اشاره می کند،یواش) خوابید؟

اشی: نمی دونم.

مادر: خب پس گمش کن بذار بخوابه خسته س.

اشی: خودش می گه زیاد کن ، شما می گی کم کن. من که آخر نفهمیدم کم کنم یا...

سروش: (حرف اشی را قطع می کند؛ با داد)چی شد پس؟ مگه من نگفتم صدای اون تلویزیون بی صاحبو

زیاد کن !

اشی: (کلافه می شود)من نمی دونم.(از روی کاناپه بلند می شود.) خودتون هرکاری خواستین بکنین.

بیا. (کنترل را به مادر می دهد).

اشی می خواهد از صحنه خارج شود که درب باز شده و رامش وارد صحنه می شود.

رامش: سلام.

اشی با اشاره به او می فهماند که کفش هایش را بیرون بگذارد.

رامش: (به کفش هایش نگاه می کند) آهان... او کی. (کفش هایش را بیرون گذاشته و درب را می بندد.)

مادر: دیر کردی!

رامش: با میترا اومدم.

مادر: این جاست الان؟

رامش: آره. داره ماشینو پارک می کنه.

سروش وارد صحنه شده و به آن ها ذل می زند.

رامش: سلام.

سروش بی آن که جواب سلام رامش را بدهد از صحنه خارج می شود.

رامش: وای! چشمه این؟

مادر: چیزیش نیست. اوضاع کاریش قمر در عقربه، عنق می گیره مارو بهونه کنه. (از صحنه خارج می

شود.)

رامش و اشی به سمت کاناپه رفته و روی آن می نشینند.

اشی: چه خبر امروز؟ تمرینتون خوب بود؟

رامش: آره ، عالی بود.(چهار زانو روی کاناپه نشست و سمت اشی بر می گردد) وای باورت همیشه اشی... (از روی کاناپه بلند می شود) کارگردانمون این قدر کف بر شده بود ، که کم مونده بود تا مچ پادولا بشه (ادا در می آورد) ازمن برای بازی بی نظیرم تقدیر به عمل بیاره.

رامش و اشی می خندند.در همان حین میترا درب خانه را باز کرده و وارد خانه می شود.

میترا: سلام.

برق می رود و صحنه تاریک می شود.

رامش: نه ... ! باز این برق رفت !

اشی: نور گوشیتو بنداز نخوری زمین.

رامش: شارژ نداره.خاموشه.

اشی: گوشیتو بگیر براش.

رامش: صبر کن پیداش کنم.

میترا: نمی خواد ، تا تو بیای پیداش کنی خودم یواش یواش اومدم.

در همان حین مادر شمع به دست وارد صحنه می شود و به سمت میترا می رود. صحنه با نور کمی روشن می شود.

میترا: سلام.

مادر: سلام. (شمع را به او می دهد) اون چراغ شارژی به کجاس؟ بیارین روشنش کنین خب !

اشی: نمی دونم.

رامش: اینهاش (گوشی اش را از داخل کوله اش در می آورد)

میترا: پیش سروشه. تو اتاقشه فکر کنم.

رامش: بذار من میارمش. (گوشی اش را به اش می دهد، شمع را از میترا می گیرد و از صحنه خارج می شود)

میترا: خب نور گوشیت که بهتر بود !

رامش: این هنری تره.

میترا: (می خندد) می گم عقلت کمه نگو نه. (روی کاناپه کنار اش می نشیند).

مادر از صحنه خارج می شود.

میترا: چه خبر خونه، رفتی بیرون؟

اشی: نه بابا کجا برم با این همه درس. این قدر کارام زیاده که نمی دونم از کجا شروع کنم. پایان نامه مم که این وسط شده قوز بالا قوز.

رامش وارد صحنه می شود.

رامش: اینم چراغ شارژی.

میترا: خواب بود؟

رامش: کی ، سروش؟ نه بابا بیداره.

میترا: خیلی خب. (چراغ را از رامش می گیرد و از صحنه خارج می شود.)

رامش: (باکنایه) چه کاری بود خب ، اصلا نمی آوردمش!

اشی: لباست خیلی بو می ده رامش. بهتره عوضش کنی.

صحنه تاریک می شود.

رامش: باز چی شد؟

اشی: چیزی نیس. درستش می کنم الان.

رامش: می تونی؟

اشی: سعی خودمو می کنم.

نور صحنه روشن می شود. اشی و رامش کنار هم روبروی تلویزیون نشسته اند. رامش لباس راحتی پوشیده است.

رامش: سعی کن بینم چیکار می کنی.

اشی: هاتبرد چند بود؟

رامش: ۱۱۱۳۷-۲۷۵۰۰-۴/۳

اشی: (کنترل را روبروی تلویزیون می گیرد؛ زمزمه می کند.) هاتبرد-۱۱۱۳۷-۲۷۵۰۰-۴/۳-۳ ، حالا

باید...

رامش: جستجو رو بزن.

اشی: جُس تِ جو... اینم از جستجو .

اشی و رامش هردو به تلویزیون خیره مانده اند که ناگهان موسیقی شیش و هشتی در صحنه پخش می شود.

رامش: دمت (اشی را می بوسد) گرم.

اشی: (می خندد) فکرشو نمی کرد یا! (صدای تلویزیون را کم می کند)

رامش: فکر چیه ، مهم اینه که الان بهت ایمان آوردم.

اشی: ببینیم و تعریف کنیم.

رامش: (به تلویزیون نگاه می کند) به به ! عالیه ، مثل آینه.

اشی: من یا اون؟ (با سر به تلویزیون اشاره می کند)

رامش: هردوتون (به کاناپه تکیه می دهد .) ولی اشی جدا یه بوهای میاد...

اشی: زیر گاز که خاموشه. حتما از بیرونه.

رامش: نه ، بوی غذا نیست. یه بوی نم خاصی میاد... انگار که اتو داغ شده باشه، یه همچین بویی.

اشی: (بو می کشد) ای وای ! (بلند می شود و از صحنه خارج می شود)

رامش: چی شد؟

رامش گوشی اش را از روی میز بر می دارد و پیامهایی که برایش آمده است را می خواند.

رامش: چی شد؟

اشی وارد صحنه می شود و کلاه بافتنی اش را رو به رامش می گیرد.

رامش: ای وای! سوخت؟

اشی: (سرش را تکان می دهد ، کودکانه) اوهوم. گذاشته بودمش رو بخاری یادم رفت برش دارم.

رامش: هی من گفتم یه بوهایی میادا ، تو محل نداشتی.

اشی: خب یادم نبود.(کنار رامش می نشیند ، با بغض کودکانه) خیلی دوسش داشتم.

رامش: بی خیال بابا. فدای سرت. تو بازار پره ازش.

اشی: عین همین که نیست. بعدشم ، اینو ساغر برام بافته بود. (به کلاه می نگرد) می دونی چند ساله

نگهش داشتم؟

رامش: پیش میاد دیگه. تا تو باشی به حرفای من توجه کنی.

اشی همچون کودکان بغض کرده ، کلاه را به سرش می گذارد و به رامش می نگرد.

رامش: (می خندد) قیافه رو! ناراحت نباش حالا. عصر که رفتم بیرون آگه یه وقت عینشو دیدم برات می خرم.

اشی: مگه عصر می خوای بری بیرون؟

رامش: آره دیگه. با بچه های گروه قرار گذاشتیم بریم کافه.

اشی: به مامان گفتی؟

رامش: نه دیگه. خودت زحمتشو بکش.

اشی: بعید می دونم اجازه بده.

رامش: زود بر می گردم.

اشی: یعنی همون 11،12 دیگه؟

رامش: نه زودتر. قول می دم رأس ساعت 9 هم زمان با بیرون گذاشتن آشغالای خونه باشم. خوبه؟

اشی: (می خندد) ولی جدا زود برگرد. خوب نیست...

رامش: (حرف او را قطع می کند) دختر تا دیر وقت بیرون از خونه باشه. بله می دونم.

اشی: ولی من اصلا نمی خواستم اینو بگم.

رامش: ...؟

اشی: خوب نیست مامانو اینقدر نگران می کنی.

رامش: اون الکی نگرانه. خودتم خوب می دونی.

اشی: بهش حق بده ، چون دوستِ داره . اون یه چیزایی رو می دونه ، یه چیزایی رو می بینه که منو تو نه.

رامش: اون فقط بلده سوئی تفاهماتو خوب ببینه و بهشون رنگ و عمق بده.

اشی: خب این که بد نیست. خود تو هم همین کارو می کنی.

رامش: اتفاقا بر عکس ، من سعی می کنم اصلا درگیر هیچ سوئی تفاهمی نشم که بعدش بخوام واسه اثباتش دیگرانو زیر سؤال ببرم.

اشی: عمیق بودن منظورم بود. مگه بخاطر همین تئاتر کار نمی کنی؟

رامش: (فکر می کند) خب ما سعی می کنیم روی مسائل انسانی عمیق بشیم نه این چر...

اشی: (حرف او را قطع می کند) حالا هرچی. عمق ، عمقه. همون قدر که خوبه می تونه آدمم غرق کنه.

رامش: چیزی که مامان اصلا بهش توجه نمی کنه.

اشی: خب تو توجه کن.

رامش: توجه می کنم ، نمی کنم؟

درب خانه باز شده و مادر وارد خانه می شود.

اشی: نمی دونم. خودت چی فکر می کنی؟

مادر: سلام.

اشی: سلام.

رامش: سلام.(به اشی ، آرام) پس بهش بگو دیگه.(به مادر) خسته نباشی مامان. (از صحنه خارج می شود).

اشی: چطور بود؟

مادر: (جا می خورد)چی؟!

اشی: کلاس رانندگی دیگه.مگه امروز کلاس نداشتی ؟

مادر: آهان ! اون ؟ چرا...چرا خوب بود.خیلی خوب بود.

اشی: مامان چیزی شده؟ تصادف که ن...

مادر: (حرف او را قطع می کند)نع ... (به فکر فرو می رود) تصادف نکردم.(از صحنه خارج می شود)

اشی پس از کمی سکوت کنترل را روی میز گذاشته و او نیز از صحنه خارج می شود.نور صحنه کم شده و نور آبی و قرمزی می رود و می آید.هم زمان با آن صدای موسیقی تکنوبی در فضا می پیچد. کمی بعد میترا آواز خوان و پالت به دست وارد صحنه می شود.

میترا: (می خواند) من به این معروفم ، که بد عاشق می شم ، تو که می دونستی ی ی ...

نورصحنه روشن شده و موسیقی قطع می شود؛ کمی بعد رامش وارد صحنه می شود.

رامش: (ادامه ی شعری که میترا می خواند را می خواند) چرا موندی پیشم...

میترا: مریضی؟

رامش: نه عزیزم. کرم دارم.

میترا: برو بذار پلی شه.

رامش: چیه بابا سرم رفت (نزدیک میترا می رود) به به ! اینا چیه؟ می خوای نقاشی بکشی برامون؟

میترا: آره دیگه. دیدم بیکارم گفتم بذار یه پرتره ازت بکشم.

رامش: خیلیم عالی. خب کجا بشینم؟

میترا: رامش مسخره بازی درنیار ، برو اون آهنگو پلی کن کلی کار دارم.

رامش: نمی شه منم پیام؟

میترا: کجا؟

رامش: عروسی دیگه.

میترا: کی گفته من می خوام برم عروسی؟!

رامش: نمی خوای بری؟

میترا: نع!

رامش: (به شوخی) جالبه ... ! آخه همچین دقیق میکاپ می کنیا ، آدم فکر می کنه عروسی ای جایی

دعوت داری. (نزدیک میترا رفته و انگشتش را به پالت میترا می کشد) این چیه؟

میترا: (روی دست رامش می زند) نکن. بچه ای مگه؟

رامش: چرا می زنی خب...

میترا: (به پالت اشاره می کند) نگا کن چیکار کردی!

رامش: بابا چیزی نشد که توئم... (نگاه به انگشتش می کند) نه...! این چرا این رنگی شد؟! (انگشتش را به میترا نشان می دهد و می خندد.) نگا! سرخ شد انگشتم.

میترا: یعنی تو واقعا نمی دونی این چیه یا داری سر به سر من می داری؟

رامش: نه باور کن نمی دونم. (تیکه می اندازد) اینقدر که تجهیزات تو پیشرفته س آدم گاهی از سواد کم میاره.

میترا: (شروع به آرایش کردن می کند) ساعت چنده؟ دیرم شد.

رامش: اون موقع که من از اتاق اومدم بیرون شیش بود. یه پنج دقیقه بذار روش میشه ...

میترا: (حرف او را قطع می کند) تو امروز تمرین نداری و ایستادی اینجا داری خوشمزگی می کنی؟

رامش: نهچ! کنسل شد.

میترا: (خودش را در آینه نگاه می کند) می گم ... و الا الان تو اتاقت بودی... (پن کیک به صورتش می مالد) داشتی یه جور دیگه گیجی ما رو می خوردی. (در پن کیک را می بندد و بر می گردد به اشی نگاه می کند) کلا رو اعصابی.

رامش: (انگشتش را به میترا نشان می دهد) نمی گی این چیه؟

میترا: بابا کرم برنزه... (خودش را در آینه نگاه می کند) برو اونور از جلو آینه.

رامش: این؟! (به انگشتش نگاه می کند) ... این که سرخه.

میترا: یه ربع باید رو پوست بمونه تا جواب بده.

رامش متجب به انگشتش نگریسته و سپس میترا را نگاه می کند و می خندد.

میترا: (دست از آرایش کردن می کشد) چرا؟!

رامش: هیچی. دارم به قرمز شدن صورتت بعد این که اینو زدی فکر می کنم. خیلی... (از خنده روده بر می شود) خیلی با حال می شی.

میترا: زهر مار . خودتو مسخره کن.

رامش همچنان به خنده اش ادامه می دهد تا جایی که از فرط خنده روی زمین می افتد.

میترا: وا! رامش چته؟! دیوونه شدی؟! ...

رامش روی زمین افتاده و بلند نمی شود.

میترا: (وسایل آرایشش را زمین می گذارد؛) رامش؟! ... نه! بلند شو دیوونه (سعی می کند او را از روی زمین بلند کند؛ مضطرب) رامش؟

رامش تکان نمی خورد. ناگهان خنده اش را قطع کرده و بر سر میترا غرش می کند. میترا با این حرکت او ترسیده و عقب می کشد، روی پالت می افتد.

میترا: ای وای! (از روی پالت بلند شده و به لباسش که پر از کرم و ... شده است می نگرد) گند زدی به همه جونم، رفت ...

رامش: ببخشید! من فکر نمی کردم اینقدر بترسی.

میترا سرش را بلند کرده و به رامش می نگرد. نگاه او، سرشار از خشم است.

میترا: (جیغ بلندی می کشد) گمشو از جلو چشمم دور شوووو .

رامش: (با صدای جیغ میترا از جا می پرد) به خدا من نمی خواستم...

میترا: دهن تو ببند (میترا پالت را به سمت او پرتاب می کند) فقط برو تا...

رامش: خیلی خب.خونه رو چرا به گند می کشی حالا!

میترا: (او را تهدید می کند؛ عصبانی)رامش ، پا می شم ، آ همچین حالتو جا میارم که تا عمر داری

فراموش نکنی....(داد می کشد) بهت می گم گمشو از جلو چشمام دور شو.

رامش همین طور که ریز می خندد ، از صحنه خارج می شود.

رامش: جا این که حرص می خوری پاشو لباساتو عوض کن زود تر آماده شو برو تا دیر نشده...ضمننا ، یاد

بگیر بیشتر به اعصاب مسلط باشی.خوب نیست اصلا آدم اینطوری باشه.

میترا: (در حالت گریه :) خفه شو! (دستش را محکم به کف زمین می کوبد) آه !

رامش: اینم به افتخار تو...

صحنه تاریک می شود و ادامه ی موسیقی که در آغاز صحنه شنیدیم پخش می شود.پس از چند ثانیه

آهنگ تمام شده و سکوتی صحنه را در بر می گیرد.

میترا: سروش؟

سروش: هان؟

میترا: بیداری؟

سروش: بیا تو.

میترا فانوس به دست وارد صحنه شده و جلوی صحنه ، کنار سروش که کف سین دراز کشیده است می نشیند.

میترا: چیکار کردی؟

سروش: هیچی.چیکار باید می کردم! گرفتم خوابیدم.

میترا: خوبه والا! (طعنه می زند:) خرت از پل گذشت دیگه کاری به کار ما نداری.

سروش: خر من از پل گذشته؟! ببین، بذار خیالتو راحت کنم.این پلی که تو ازش حرف می زنی ، خیلی وقته که شکسته؛ قبل از این که خر من بخواد از روش رد بشه.خیالت تختِ تخت.

میترا: من نگرانم سروش.بفهم.می ترسم نکنه یه وقت مامان...

سروش: (حرف او را قطع می کند.) می شه لطفا اینقدر آیه ی یأس نخونی؟

میترا: چیکار کنم خب ، دست خودم که نیست.هر دفعه که مامان پاشو از در این خونه می ذاره بیرون ، دلم عین سیر و سرکه می جوشه که نکنه یه وقت بره بانک و قضیه رو بفهمه.

سروش: بانک بره واسه چی؟! قبضارو که من پرداخت می کنم ، حسابشم که خودش هرروز با تلفن چک می کنه.دیگه بانک رفتن نداره.

میترا: اومدیم و دلش خواست بره صندوقو خالی کنه .اون موقع تکلیف چیه؟

سروش: حساب مگه به اسم تونیست؟

میترا: چرا.

سروش: خب دیگه.تموم شد و رفت. پس دیگه ترسیدن نداره.

میترا: (سرش را پایین می اندازد) اون بی منم می تونه بره صندوقو چک یا حتی ازش برداشت کنه .

سروش: امکان نداره تا خودت نباشی.

میترا سکوت می کند .

سروش: چرا حرف نمی زنی میترا؟ با توئم می گم امکان نداره تا خودت نباشی.

از بیرون صحنه صدایی شنیده می شود. سروش فانوس را برداشته و دور اتاق می گرداند. پس از آن که مطمئن می شود کسی در اتاق نیست به سمت میترا رفته و روبروی او می نشیند.

سروش: چیزی شده میترا؟

سکوت

میترا: مامان از من وکالت داره.

سروش: شوخی می کنی؟!

میترا: نه سروش ، نه. هیچ دلیلی نداره الان تو این وضعیت باهات شوخی کنم.

سروش: پس چرا اینو از همون اول بهم نگفته بودی؟!

میترا: چون از همون اول وکالت نداشت.

سروش: من که نمی فهمم تو چی می گی میترا. مته آدم حرف بزن ببینم چی می گی.

میترا: هیچی اون هفته که تو بندر بودی مامان اومد یه مشت کاغذو ریخت جلوی من و بعدشم ازم خواست که امضاشون کنم.

سروش: خب چرا؟ سرچی؟ اصلا چی بودن اون کاغذا!؟

میترا: وکالت نامه.

سروش: (پوزخند می زند) وکالت نامه ی چی آخه؟ واسه همین یه دونه حسابی که به اسمت باز کرده یا...

میترا: (حرف او را قطع می کند) همه چی سروش. هرچی که داریم و نداریم.

سروش: یعنی چه! ... خب اونوقت تو نباید ازش می پرسیدی که واس چی باید پای اون کاغذارو امضا کنی؟

میترا: مثل این که عمو فرهاد مرده.

سروش: خب مرده باشه... خدا رحمتش کنه؛ به درک. اصلا به ماچه. زنده ش چه خیری برامون داشت که حالا مرده ش بخواد داشته باشه. بعدشم، این چه دخلی به اون کاغذا داره؟

میترا: همین دیگه. اشی می گفت الان بهرام می تونه خیلی راحت ادعای ارث و میراث کنه.

سروش: خب بکنه. باباشه، حقشه. (خمیازه می شکد) بگیره نوش جونش.

میترا: دِ نه دیگه. از ما طلبِ ارث کنه.

سروش: (جا می خورد و خمیازه اش را قطع می کند.) از ما؟! بابای اون مرده، اونوقت از ما می خواد

ارثشو بگیره! (پوزخند می زند) خوبه والا!

میترا: اشی می گفت عمو از بابا ارث می برده و حالا چون اون مرده بهرام می تونه جای باباش از ما تقاضای ارث کنه.

سروش: کدوم ارث؟! مگه میشه؟ هیشکی...

میترا: می شنون. یکم یواش تر.

سروش: هیشکی ندونه انگار ده تا ویلا تو لواسون داریم و چند باب مغازه م تو تجریش...از چی می خواد ارث بگیره؟ همین 200 متر خونه ای که طاقش داره میاد رو سرمون یا حسابای بانکیمون تو این کشور اون کشور؟

میترا: من نمی دونم. ولی اگه بخواد اذیت کنه هرکاری ممکنه بکنه.

سروش: مگه این که احمق باشه واسه هیچ و پوچ پاشه این همه راه از لندن بکوبه بیاد اینجا. این طوری که پول هواپیماش با این نرخ ارز و دلار از ارث و میراثی که میخواد از ما طلب کنه بیش تر میشه!

میترا: روش چیزی ننوشته، ممکنه. (آه می کشد) بلآخره هر آدمی تو زندگیش یه وقتایی احمق میشه. (به خودش اشاره می کند)

سروش: چه احمق باشه، چه نباشه، هیچی بهش نمی ماسه. عمو ارثشو بخشیده به ما، پس دیگه حرفی نمی مونه این وسط.

میترا: ولی ما هیچ مدرکی نداریم که بتونیم اینو ثابت کنیم.

سروش: تهشو بگو...

میترا: تهش این که هممون یه وکالت نامه دادیم به مامان تا اگه یه وقت به قول تو بهرام احمق شد و خواست از ما طلب ارث کنه، هیچی دست و بالشو نگیره. اینطوری هم خونه و هم مغازه میشه به اسم مامان و بهرام دیگه دستش به هیچ جا بند نیست.

سروش: چه طوری اونوقت؟

میترا: الان سند خونه همچنان به اسم باباست...

سروش: خب؟

میترا: ولی وقتی سندشو به اسم مامان بگیریم دیگه بهرامم نمی تونه کاری کنه ، چون از اموال بابا

خارج می شه. همین بحث اموال منقول و غیر منقول و این داستانا.

سروش: بین میترا من کاری به داستان منگول و شنگول و این حرفا ندارم. یه چیزی بگو من بفهمم چی

میگی. بعدشم، فکر کردی همین طور کشکی کشکیه؟ می دونی همین چیزی که میگی الان خودش کلی

دنگ و فنگ داره واسمون. فکر کردی همینطور الکی الکی سند به اسم می زنن؟

میترا: د نه دیگه. مامان خونه رو جای مهریه ش طلب می کنه.

سروش: اگه نشه؟

میترا: پرداختن حقوق زن در اولوبته...حالا قراره اشی یه دادخواست براش بنویسه که دیگه از لحاظ قانونیم

کارا بیفته رو غلتک...نگران نباش،اشی کارشو بلده.خودش همه چیو راس و ریس می کنه.

سروش: (سرش را به نشانه ی تحسین تکان می دهد) اون که صد البته.(باطعنه) این جا همه کارشونو

بلدن گویا غیر از من! فقط نمی دونم این میون چرا کسی به من چیزی نگفته تا حالا؟!!

میترا: مامان گفت فعلا چیزی بهت نگیم که اعصابت بیش تر از این خورد نشه.گفت خودش تا آخر

هفته اینا بهت می گه قضیه رو.الانم چیزی بهش نگو که می دونی.بذار تا خودش بهت بگه.

سروش سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد.

میترا: حالا می خوام چیکار کنی؟

سروش: گفتم که چیزی به مامان نمی گم.

میترا: اون منظورم نبود. کار خودمونو گفتم.

سروش: هیچی. مثل قبل. فقط حواستو جمع کن ، مواظب مامان باش که یه وقت نره بانک، سر صندوق .

میترا: همین؟! اونوقت تو چیکار کنی؟ حتما می خوام بگیری این جا بخوابی !

سروش: میشه جای طعنه زدن و مسخره کردن من پاشی بری ، بذاری یکم فکر کنم ببینم چه خاکی

باید توی سرم بریزم، یا نه؟

میترا: میرم. فقط سعی کن زودتر به نتیجه برسی ، قبل از این که آبروی جفتمون بره.

میترا فانوس را برداشته و از صحنه خارج می شود.

سروش: فقط می مونه یه راه... اشی !

صحنه تاریک می شود. صدای موسیقی دلنشینی در صحنه می پیچد. کمی بعد ، نور صحنه روشن می شود.

اشی روبروی تلویزیون نشسته است و با تلفن صحبت می کند. او کنترل را برداشته و صدای تلویزیون را کم

می کند. صدای موسیقی فید می شود.

اشی: نه بابا دلت خوشه. هنوز یه صفحه شم شروع نکردم... تو؟! (قاه قاه می خندد) خدا خفه ات نکنه... آره

دیگه باید یه فکری به حالش بکنم ، زودتر شروع کنم به نوشتن... پس چی؟!... از دواج؟! (جوری لبخند می

زند که انگار قند در دلش آب می شود) نه بابا ! از من گذشته این حرفا...

میترا با یک ظرف پر از پفیلا وارد صحنه شده و کنار اشی می نشیند.

اشی: خب آخه شرایطش نیست. سخته ، می دونی؟

میترا با اشاره به اشی می گوید که پفیلا بر دارد و او نیز با سر تشکر می کند.

اشی: آره دیگه. اونجوری اگه باشه خوبه.

میترا کنترل را از روی میز برداشته و تلویزیون را روشن می کند.

اشی: نه قربونت. منم برم به پایان نامه م برسم... کاری نداری؟... باشه عزیزم، حتما، خدا حافظ.

میترا: کی گفته سخته ؟ تو بخواه خودم سهلش می کنم برات.

اشی: تو داشتی به حرفای ما گوش می دادی یا پفیلا می خوردی؟

میترا: هردوش...

اشی دست در ظرف پفیلا ها کرده و یک مشت بر می دارد.

میترا: ببین اشی ، دیر بجنبی دیر میشه ها. بیا و تا زوده یه کاری بکن برای خودت .

اشی: تو هم شدی بقیه ! تو که نظرت یه چیز دیگه بود. چی شد ، تغییر عقیده دادی!

میترا: بده عاقل شدم؟

اشی: (با شیطننت) پس خبریه...

میترا: نع ! تو بی خبریم میشه عاقل شد .حتما که نیازی به قیل و قال نیست.

اشی: (سرش را به نشانه ی تحسین تکان می دهد) عجب !

میترا: بیا جدی باشیم.

اشی: (می خندد) خب مگه نیستیم !؟

میترا: راجع به این مسأله نه ، ولی دیگه وقتشه باشی.قبل از این که دیر بشه.

اشی: خب من راه خودمو انتخاب کردم.

میترا: انزوا؟

اشی: کی گفته!

میترا: خب معنی حرفی که می زنی همین میشه دیگه.وقتی نمی خوای ازدواج کنی یعنی می خوای...

اشی: (حرفش را قطع می کند) اصلا تو چرا امروز کلید کردی رو این مسأله ؟

میترا: چون داغ ترین موضوع واسه بحث کردنه.

اشی بلند بلند می خندد.

میترا: الان چرا می خندی؟

اشی: چون دقیقا داری همون حرفایی رو می زنی که تا دیروز داشتی منو بخاطرش مسخره می کردی.

میترا: خب اشتباه می کردم.

اشی: خوشحالم.خوبه آدم زود به اشتباهاش پی بیره . این طوری فرصت داره جبرانشون کنه.

میترا: پس تا فرصت هست جبران کن.

اشی ظرف پفیلا را از میترا گرفته و تند و تند پفیلا می خورد.

اشی: خب راستش من اصلا قصد ازدواج ندارم. خودت که می دونی...

میترا به اشی نگریسته و از پفیلا خوردن او متعجب می شود.

اشی: من همه ی تمرکز روی درسمه نه چیز دیگه .

میترا: آره معلومه.

اشی: نمی خوری پس؟

میترا: (هاج و واج به او نگاه می کند) نه عزیزم، ادامه بده.

اشی: (به پفیلا خوردنش ادامه می دهد) هیچی دیگه. خلاصه این که منم راهمو این طوری انتخاب کردم.

میترا: اشی الان تو می دونی ، منم می دونم که اینا همش بهونه س . پس بیا و اینقدر ، درسو ، بهونه ،

نکن...

اشی: ولی من تا پایان نامه امو نگیرم به هیچ چیز دیگه فکر نمی کنم.

میترا: حتی اگه طرف همون کسی باشه که می خوای؟

اشی: (به فکر فرو می رود) کی مثلا؟

میترا: این شد یه حرف حساب.

نورصحنه تاریک می شود.

رامش: بوی چی میده لباسم؟

اشی: دستتو بیار بالا.

رامش: واسه چی؟

اشی: بیار بالا...

صحنه با نور فلاش گوشی رامش روشن می شود.

رامش: بیا.(دستش را بالا می برد.)

اشی: (به دست رامش اشاره می کند) بوش کن...

رامش دستش را بو می کند.

رامش: خب ... بوی چی میده!؟

اشی پاسخی نداده و تنها به رامش ذل می زند.رامش نیز سکوت کرده و تنها با حرکات چشم و ابرو و با شوخی از اشی سؤال می پرسد.اشی جوابی نداده و همچنان مسکوت به رامش می نگرد.

رامش: خیلی خب حالا.لباسه دیگه بو می گیره.

اشی: همینجور الکی؟

رامش: خب آخه من که نمی تونم ملتو واسه یه لباس بو گرفتن یا نگرفتن از کافه بندازم بیرون !

اشی: من کاری با ملت ندارم . صحبتتم با فرد دوست. این که کجا میری و چیکار می کنی اصلا به من ربطی نداره. ولی این که با خودت چیکار می کنی چرا به من ربط داره.

رامش: چی میگی اشی! معلوم هست؟ واسه یه مسئله ی به این کوچیکی داری این همه مغلطه می کنی؟

اشی: و تو هم سفسطه.

رامش: چون مثل بقیه زیربار حرف زور نمی رم یا چون حقیقتو می گم؟

اشی: حقیقت چیه؟ این که تو خودتو توجیه کنی؟

رامش: بس کن اشی.دیگه داره حاله از این همه افکار کهنه و پوسیده به هم می خوره. حدأقل تو یکی بفهم من چی می گم.

رامش کوله پشتی اش را از روی کاناپه برداشته و می رود.

اشی: خیلی خب ببخشید. بشین با هم حرف می زنیم.

رامش: بی خیال.حوصله شو ندارم.(از صحنه خارج می شود).

اشی: رامش ؟ ... نه...

با خارج شدن رامش از صحنه نور صحنه نیز خاموش می شود.صدای زنگ تلفن در صحنه می پیچد.

مادر: نه ! یه بار نشد این تلفنو استفاده کنن، بعدش مته آدم بدارن سر جاش.

نور صحنه روشن می شود. مادر دستکش به دست وارد صحنه شده و به سمت تلفن که روی میز است می رود.

مادر: الو؟!... الو، بفرمایین؟ ... کی؟! (جاخورده و نگاهی به دور و بر اتاق می اندازد.) واسه چی زنگ زدی؟ (به سمت پنجره می رود تا از بسته شدن آن مطمئن شود) بهت می گم واسه چی زنگ زدی؟ (روی کاناپه می رود و دستکش هایش را در می آورد.) نه نمی خوام گوش کنم، بهتره تو گوش کنی... چی؟! ...الکی شلوغش نکن که من خودم ختم این شامورتی بازیام... ببین ... ببین گوش کن... گوش کن یه دقیقه، یا همین حالا گوشیهو قطع می کنی و دیگه م هیچوقت زنگ نمی زنی اینجا، یا منم به شیوه ی خودم عمل می کنم و اونوقت کاری که نبایدو انجام می دم... شک نکن... (گوشی را قطع می کند.)

مادر تلویزیون را روشن کرده، صدای آن را بلند می کند و زار زار گریه می کند. پس از چند ثانیه ناگهان صدای سنگی که به شیشه می خورد گریه ی او را قطع می کند. مادر تلویزیون را کم کرده و به سمت پنجره می رود. پس از نگاه کردن به بیرون اشک هایش را پاک کرده به بیرون صحنه می رود و سپس دوباره به صحنه باز می گردد و درب خانه را باز می کند. سروش وارد خانه می شود.

سروش: سلام.

مادر: سلام. پس مگه صبح کلیدتو بر نداشتی؟

سروش: نه. دادمش به اشی. (وارد خانه می شود و درب را می بندد.) درو چرا باز نمی کردی؟ (کفش هایش را جفت کرده و داخل جا کفشی می گذارد، می خندد) هرچی سنگ ریزه تو کوچه بودو جمع کردم.

مادر: زود برگشتی.

سروش: آره. حوصله نداشتم کار کنم. (روی کاناپه می نشیند)

مادر: ناهار خوردی؟

سروش: نه. می خورم حالا دیر نمی شه. وقت داری یکم با هم حرف بزنیم؟

مادر: درمورد؟

سروش: کاروبارو این حرفا.

مادر: آهان. آره... (می رود و کنار سروش می نشیند.) می شنوم.

سروش: خودت ناهار خوردی؟

مادر: پیش از ظهر یه چیزی خوردم سیرم الان. تو بگو...

سروش: بقیه کجان؟ (پایش را روی کاناپه گذاشته و شست پایش را می خاراند.)

مادر: پاتو بذار زمین مبل سوراخ شد.

سروش: از این یه دقیقه؟.. (نفس عمیقی می کشد و پایش را زمین می گذارد.) باشه.

مادر: نمی گی کارتو؟

سروش: چرا می گم... (کمی با خودش کلنجار می رود و سپس به مادرش ذل می زند) بار لِنچ سوخته.

مادر: چی؟!

سروش: دیشب نزدیکای ساعت 12 نرسیده به بندر خمیر لِنچ دچار یه مشکل فنی میشه و پنج دقیقه

بعدشم ، بوم... میره رو هوا.

مادر: به همین راحتی؟

سروش: به همین راحتی.

مادر: یعنی همه ی جنسا دود شد رفت هوا؟!

سروش: هرچی بود و نبود.

مدتی سکوت صحنه را فرا می گیرد.

مادر: خب حالا باید چیکار کرد؟ بلاخره یه راهی ، چاهی ...

سروش: هیچی. تو کلا به این فکر کن که همه ی اون سی میلیون رفت به باد فنا.

مادر: (خنده ی تلخی می کند) مسخره س!

سروش: (آه می کشد) من که کلا دارم روانی می شم... (به جایی ذل می زند) سی میلیون یه طرف ، چکای پاس نشده م دست مردمم یه طرف. (بلند می شود دور اتاق راه می رود) واقعا نمی دونم چه خاکی تو سرم بریزم تو این اوضاع احوال!

مادر سکوت کرده و به صفحه ی تلویزیون ذل می زند. سروش نیز به سمت پنجره رفته و از داخل جیبش یک نخ سیگار در می آورد. می خواهد آن را روشن کند که متوجه حضور مادرش شده و فوراً آن را در جیبش می گذارد.

مادر: (حرص می خورد. با داد) چه قدر بهت گفتم این کارو نکن... گفتم زمینو نفروش، گوش نکردی. گفتم پولشو بذار تو بانک ، بازم گوش نکردی... بفرما! اینم از وضع کار و کاسبیت. حالا دیگه نه زمینو داری ، نه ماشینو ، نه یه قرون پول .

سروش: من الان خودم به اندازه ی کافی داغون هستم ، بیا و بزرگی کن تو دیگه حالمو از اینی که هست بدتر نکن. من نوکرتم.

مادر نگاهش را از روی سروش برداشته و سعی می کند بر اعصاب خود مسلط باشد.

مادر: حالا می خوای چیکار کنی؟

سروش به مادرش می نگرد. گویی می خواهد چیزی را به او بگوید که از گفتن آن ترس دارد.

سروش: (مین مین می کند) راستش... اوم م م (به مادرش نگاه می کند و آب گلپوش را قورت می دهد) هیچی اصلا ولش کن.

سروش از صحنه خارج می شود. مادرش نیز به صفحه ی خاموش تلویزیون خیره شده و حرص می خورد. نور صحنه تاریک می شود.

میترا: با توئم، می گم می خوای چیکار کنی؟

سروش: گفتمی مامان طلاهاشو بانک نگه می داره؟

میترا: نه سروش ، نع ! اصلا حرفشو نزن.

نور صحنه روشن می شود. میترا و سروش رو در روی هم در وسط صحنه نشسته اند.

سروش: آره میترا، آره .مجبورم.می فهمی؟ بهتر از اینه که برم پشت میله های زندون.

میترا: نه سروش.کلا این فکرو از کله ت بنداز بیرون . من نمی دارم.

سروش: به من نگاه کن؟...با توئم می گم یه دقیقه به من نگاه کن... توشرايط منو می فهمی یا نه؟...با تو دارم

حرف می زنم ، می گم به من نگاه کن... می فهمی تو چه نکبتی هستم یانه؟ می فهمی عین خر موندم تو

گل یانه؟ (عصبی می شود)دِ آخه لامصب اگه می فهمی پس کمکم کن بذار هرچه زودتر خلاص شم از این

شرایط لجن مال.

میترا: با دزدی خلاص می شی اونوقت؟

سروش: (پوزخند می زند) دزدی کدومه میترا؟چرا داری مزخرف می گی! خواهرمی خیر سرت.به جای

اینکه پشتم وایستی حمایتم کنی ، تازه داری حرفم برام در میاری؟!

میترا: خواهرتم ، ولی نه شریک دزد و رفیق قافله .

سروش: باز می گه دزد! ببین انگار تو متوجه نیستی من چی می گم؟! خبر مرگم بذار این بدهیای

کوفتیمو صاف کنم،از این وضع و اوضاع گهی که توش گیر کردم در بیام ، اونوقت یه فکر اساسی می

کنم.اصلا بهترشو براش می خرم.

میترا: همه ی دار و ندار مامان همین چارتا دونه گوشواره و النگوست . اونم می خوای از چنگش

دربیاری؟

سروش: (به سرش می کوبد) بیا و یه لطفی کن یه امروزو گه نزن به اعصاب من.

میترا: من گه می زنم یا خودت سروش؟ منو کردی عروسک خیمه شب بازی و هر جور دلت می خواد

می رقصونیم.اصلا چرا به خودش نمی گی؟ شاید راضی شد و خودش طلاهاشو بهت داد.

سروش: (پوزخند می زند) آره اونم حتما بهم می ده... میترا! تو انگار حالیت نیست من تو چه شرایطی گیر کردم! (ملتمسانه) تورو قرآن بفهم.

میترا: یعنی هیچ راه دیگه ای وجود نداره؟

سروش: مسلما اگه وجود داشت می رفتم سراغ همون راهها نمی اومدم اینجا اینقدر خواهش و التماس تو ذکنم... می گم به پیر ، به پیغمبر جبران می کنم. هم برای تو ، هم برای اون . بیا و این یه بارو به من اعتماد کن. جون همون مامان...

میترا: اگه مامان بفهمه چی؟ می دونی چی میشه؟!

سروش: (مستأصل) قرار نیست اون بفهمه. یعنی تو نمی ذاری که بفهمه... منم قول می دم سر یک ماه نشده یه پولی راست و ریس کنم ، یه چیزی جایگزینش بخرم ، بذارم اون جا.

میترا سکوت کرده و به سروش خیره می شود؛ برای لحظاتی هردو چشم در چشم می شوند. تا این که رامش وارد صحنه شده و طنابی را از این سر به آن سر صحنه می کشد. روی طناب نقاب هایی به شکل خروس، دیو و گاو آویزان شده است. سروش و میترا از صحنه خارج می شوند.

رامش: اشی بیا.

اشی وارد صحنه می شود و به ماسک ها می نگرد. رامش نیز نیز از صحنه خارج شده و با یک چهار پایه بر می گردد.

رامش: خیلی خب... آماده ای؟

اشی: آره برو.

رامش: بشین خسته می شی.

اشی: طولانیه مگه؟

رامش: نه خب. واسه خودت می گم. مریضی خوب نیست سر پا بایستی.

اشی: (بینی اش را ب ادستمال پاک می کند) زیر کتریو خاموش کردی؟

رامش: آره. خیالت جمع... شروع کنم؟

اشی عطسه می کند. با عطسه کردن او رامش نیز از روی چهارپایه پایین آمده و از صحنه خارج می شود.

اشی: کجا رفتی پس؟

رامش: وایستا! متنو یادم رفت بیارم...

اشی: صبح زیر لباسات بود؛ گذاشتمش تو کمدت.

...

اشی: پیداش کردی؟

رامش: آره ... راستی اشی ...

رامش کتاب به دست وارد صحنه می شود.

رامش: تو می دونستی اسمت، اسم یه اسطوره س؟

اشی: اشرف؟!!

رامش: نه ، اشی. منم تا دیروز نمی دونستم.(از لای کتاب متنش را بر داشته و کتاب را به اشی می دهد.)

اشی: (کتاب را می گیرد) این چیه؟

رامش: صفحه ی سی و نهشو باز کن...

اشی کتاب را باز می کند.

اشی: خب ؟

رامش: (به جایی از کتاب اشاره می کند) اینهاش...

اشی: نه! چه جالب!...(از روی کتاب می خواند) اشی، دختر اهورا مزدا و خواهر امشاسپندان است که...

صدای بلندی از بیرون شنیده می شود.

اشی: صدای چی بود؟!

رامش: نمی دونم؛ از پشت بوم بود فکر کنم.

اشی کتاب را زمین گذاشته و به سمت پنجره می رود.

اشی: چیزی نیست. گربه ای چیزی پریده حتما.

رامش: بعید می دونم صدای پریدن گربه این قدر بلند باشه.

صدادوباره تکرار می شود.اشی و رامش هردو ترسیده و کنار هم می ایستند.

اشی: (رامش را بغل می کند) ئه ه ه ه ه! چیزی نیست بابا، نترس! (سروش را صدا می زند:)سروش؟...

سروش؟...

سروش: (خواب آلود، از داخل اتاق) هان؟!

اشی: پاشو بیا یه دقیقه.

سروش: (بی حال)بابا مگه نمی بینی خوابم . ول کن بذار واسه بعد.

اشی از بی توجهی سروش عصبانی شده و رامش را از خودش جدا می کند.

اشی: (عطسه می کند) بشین من الان بر می گردم.(می رود).

رامش سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد.صدا ، دوباره تکرار می شود.رامش ترسیده و جیغ بلندی می

کشد.می خواهد از صحنه خارج شود که اشی و سروش وارد صحنه شده و اشی او را بغل می کند.

سروش: این احتمالاً صدای خونه ی این مرتیکه ی الاغ ، مظهریه. بجای این که سر پیری بره فکر کفن و دفنش باشه ، برداشته این یه ذره خونه رم کرده کفتر خونه... (به سمت چوب لباسی رفته و شلوارش را بر می دارد، می پوشد.) گربه رد می شه از اون بالا ، ماباید تاوان آجر افتادنشو پس بدیم .

اشی: سروش نری باز یه شری به پا کنی... ولش کن اصلا من غلط کردم گفتم تو بیای.

رامش: نه بابا، چی چیو ولش کن !

سروش: (با دلی پر) د از بس ولش کردیم حال و روزمون شده این. (از خانه بیرون می رود.)

اشی: (با صدای بلند) احترامش واجبیه. چیزی نگی یه وقت بهش بر بخوره... (سرش را می گیرد) نج !

رامش: تو حالت خوب نیست اشی. صورتت عین گچ سفید شده ؛ بیا ... (اشی را می برد روی چهار پایه

می نشاند) بیا بگیر بشین اینجا ، اینقدرم بیخودی خودتو اذیت نکن. (دستش را روی پیشانی اشی می

گذارد) آخ آخ آخ ! تو که داری از تب می سوزی بنده ی خدا ! پس مگه قرصاتو نخوردی تو ؟

اشی: چرا ، خوردم... (سرش را می گیرد) نمی دونم چم شد باز سرم داره از درد می ترکه.

رامش: پاشو یکم استراحت کن ... از بس به خودت نمی رسی این جور می شی و الا تو کی تو این هوا

سر ما می خوره آخه .

اشی به کمک رامش از روی چهارپایه بلند می شود.

اشی: حواسم به سروشه. می ترسم نکنه یه وقت خریت کنه با این مظهری دهن به دهن بشه.

رامش: نج... نه بابا. سروش خر تر این حرفاست . و الا اگه عرضه شو داشت ، از همون روز اول نباید می

داشت که این مردک هر غلطی دلش می خواد بکنه و بعدشم تازه دو قورت و نیمش باقی باشه.

اشی: جفتتون عین همین. کله هاتون بوی قرمه سبزی می ده.

اشی و رامش از صحنه خارج می شوند. نور صحنه تاریک می شود ؛ صدای زنگ تلفن.

مادر: کجاس پس این تلفن بی صاحب...

نور صحنه روشن می شود. مادر دستکش به دست وارد صحنه می شود. از یک طرف صدای سشوار و از طرفی

دیگر صدای موسیقی شنیده می شود.

مادر: با تو مگه نیستم می گم صدای اون آهنگو کم کن. (به سمت کاناپه رفته و تلفن را بر می دارد؛

عصبانی و با داد) رامش ... میترا! بس کنین دیگه سرم رفت.

صدای سشوار و صدای آهنگ هردو قطع می شود. مادر تلفن را جواب می دهد.

مادر: الو؟! ... بله بفرمایین؟! ... کی؟! ... (جا می خورد) خانم مظهري شمايین؟

در همان حین سروش در حالی که کمر بندش را می بندد از دستشویی بیرون آمده و به مادرش ذل می زند.

مادر: نه خواهش می کنم بفرمایین... چی؟! خواستگاری؟ برای کی؟! ...

سروش همان طور در چارچوب درب دستشویی خشکش زده و به مادر می نگرد.

مادر: (رنگش پریده و به سروش نگاه می کند؛ مردد) نه بابا، این چه حرفیه... فقط اگه اجازه بدین خودم خبرشو می دم بهتون...جان؟!...نه آخه همین طور الکیم که نمی شه تصمیم گرفت...والا چی بگم! همین پنج شنبه؟... (آب گلویش را قورت می دهد)

سروش با دست به مادرش اشاره می کند که نه بگوید.

مادر: نمی دونم آخه... (نفس عمیق می کشد، سرش را برگردانده و به سروش پشت می کند.) باشه دیگه، هرچی شما بگین...خواهش می کنم، نه بابا چه زحمتی...خدانگهدار... (باطعنه) سلامت باشن. (تلفن را قطع می کند و به سروش می نگرد.)

سروش: دِ آخه مگه من به شما نمی گم بگو نه. (شاکلی) گوش که به حرف آدم نمی دین. آخه من نمی فهمم خونواده ی ما رو چه به این پیر کفتر باز!

مادر: من خودمم دلم رضا نیست. یه اومدن رفتنه دیگه. میان می رن.

سروش: همین؟! میان می رن! اصلا من نخوام این آقا پاشو بذاره تو خونه ی ما کیو باید ببینم؟

مادر: اول از اون که صداتو بیار پایین. دوم از اون، تا وقتی من تو این خونه م پس این منم که تصمیم می گیرم کی بیاد و کی بره!

سروش: حالا برا کدومشون زنگ زدن؟ میترا؟

مادر: نع... اشرف.

سروش: (جا می خورد) چی؟ اشی؟! (ریشخند می زند) پس دیگه اصلا نه. بابا این پسره کلهم اجمعین سر تا پاش نیم منم نمی شه، اونوقت روچه حسابی می خواد پاشه بیاد خواستگاری خواهر ما؟

مادر: تو چرا اینقدر داد می زنی؟ نمی فهمی می گم یواش حرف بزنی؟

سروش: نه انصافا. می خوام ببینم حق می دی بهم گفتری بشم یا نه؟

مادر: نع! (می رود).

سروش: دست شما درد نکنه...آه! (مشتش را محکم به دیوار می کوبد).

نور صحنه تاریک می شود.

مادر: (یواش) تو نمی فهمی من بهت می گم زنگ نزن یعنی چی؟ ...

صحنه با نور شمعی روشن می شود. مادر سمت چپ آوانسن ایستاده و با موبایلش حرف می زند.

مادر: من که می دونم چی تو اون کله ی خرابت می گذره. فقط وای به حالت اگه نقشه داشته باشی

زندگی منو به هم. بریزی..حالا می بینی.(گوشی را قطع می کند و به وسط صحنه می رود).

میترا: نمی خواد، تا تو بیای پیداش کنی خودم یواش یواش اومدم.(به مادر) سلام.

نور صحنه تاریک می شود.

رامش : خدافظ.

اشی: وایستا یه لحظه...

نور صحنه روشن می شود.اشی در چارچوب در ایستاده است.

رامش: بله؟

اشی: (به سمت رامش می رود) هنوز از دیشب ناراحتی؟

رامش: نه بابا.بی خیال.(اشی را می بوسد)

اشی: من هرچی گفتم واسه خودت بود. بذار پای دوست داشتن...بیا (یک فندک به رامش می دهد).

رامش: (جا می خورد) این چیه؟!

اشی: نمی خوای بگیریش؟

رامش با تردید فندک را می گیرد.

رامش: خب ، چیکارش کنم؟

اشی: نمی دونم.قبلا باهاش چیکار می کردی؟

رامش: باور کن...

اشی: (حرفش را قطع می کند) هیس س س! نمی خواد چیزی بگی. فقط ازت می خوام یکم فکر

کنی ، همین. تا این جاش با ما بود ولی از این جا به بعدش با خودته. دیگه خود دانی.

رامش: آخه...

اشی: الان نه. بذار شب که برگشتی با هم مفصل حرف می زنیم. برو تا دیرت نشده.

رامش خجالت کشیده و سرش را پایین می اندازد.

اشی: (متبسم؛ به شانه ی او می زند) مراقب خودت باش.

رامش سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد و سپس بی آن که به فندک توی دستش و سپس اشی نگاه

کند و می رود. اشی در را بسته و او نیز از صحنه خارج می شود. کمی بعد مادر با تشنه خالی، نفس نفس می

زند وارد صحنه می شود.

مادر: اوف ف ف! خسته شدم...

اشی وارد صحنه می شود.

اشی: تموم شد لباسا؟

مادر: آره بلآخره، پدرم در اومد.

اشی: تقصیر خودته که نمی ریزیشون تو ماشین.

مادر: نه بابا! چیه بدتر گندو به گند می زنه... (می خواهد عطسه کند که عطسه اش بند می آید).

اشی: دیگه هرچی به عالمه به آدمه. این همه وسواس به خرج دادن نداره.

مادر: رامش رفت؟

اشی: چند دقیقه ای میشه.

مادر: خیلی خب. تو چیزی نمی خوای واسه فردا؟

اشی: چی مثلاً؟

مادر: رختی، لباسی، چه می دونم... (عطسه می کند) آخییییش.

اشی: نه. فقط نمی دونم چرا دلم شور می زنه همش.

مادر: طبیعیه مادر. بلآخره عروس شدنه و هزار جور دنگ و فَنگ.

اشی: ولی من اصلاً از این پسرِ ظهوری خوشم نمیاد.

مادر: فردا که یه اومدن رفتن همین طوریه، کلا گفتم. بلآخره همین روزاست که دیر یا زود، توئم سر

و سامون بگیریه به یاری خدا، بری سر خونه زندگی خودت.

اشی: نه گمونم.

مادر: معلومه که آره. بلآخره که چی؟ نمی تونی که تا آخر عمرت بشینی این جا همش روی پایان نامه

ت کار کنی.

اشی: تیکه میندازین؟

مادر: نه والا . عین حقیقتو می گم...گوشی منه زنگ می خوره؟

اشی: (سرش را تکان می دهد) اوهوم.

مادر: سروشه حتما (از صحنه خارج می شود .)

اشی: خوبه پس اگه شما میرین بیرون منم یه سر برم پیش نسترن اینا!

مادر: آره برو . نمون تو خونه تنها .حوصله ت سر می ره.

اشی از روی کاناپه بلند شده و از صحنه خارج می شود ؛ کمی بعد رامش وارد صحنه شده و سروش نیز از در وارد می شود.

سروش: تا تو باشی دیگه محله رو نکنی کاروانسرا.

رامش: چی شد؟

سروش: چیزی نشد.رفتم همچین نیشوندمش سرجاش که دیگه تا عمر داره هوس گفتن و گفتن بازی نزنه به سرش.

رامش: (ذوق زده می شود) دعوا کردی باش؟

سروش: دعوا چیه؟! بچه شدی مگه ؟

رامش: پس چی؟!

سروش: می ذاری پیام تو یا حتما همین جا باید همه چیو برات تعریف کنم ؟

رامش از چارچوب در کنار رفته و سروش وارد خانه می شود.

رامش: خب حالا بگو.

سروش: هیچی دیگه. رفتم دم خونه شون تا تونستم بارش کردم ، اینقدر گفتم ، گفتم ، گفتم که دیگه مظهري خودش شرمنده شد و افتاد به عذر خواهی کردن . تازه ، یه ماچمم کرد.

رامش: (خوشحال می شود) جدا؟ ایول. خوبش کردی.

سروش: آره دیگه. خلاصه که بی دعوا مرافعه و در کمال ادب و احترام همه چیز به خوبی و خوشی حل شد ، رفت پی کارش.

رامش: پس یعنی هیچی بهش نگفتی؟!

سروش: گفتم، منتها مؤدبانه... بین دیگه این روزا داد و بی داد و قلدرم ألدرم جواب نمی ده. باید با پنبه سر ببری تا بتونی حقتو بگیری.

رامش: (کنایه می زند) خسته نباشی! من گفتم تو جنم این کارارو نداری.

سروش: اتفاقا جنمشو دارم ، ولی شعورم می رسه ، می دونم کی و کجا ازش استفاده کنم.

رامش: حالا دو روز دیگه که این آقا باز یه قر جدیدی سرمون پیاده کرد بهت می گم با پنبه سر بریدن یعنی چی آقا. (از صحنه خارج می شود)

سروش: نگران نباش. جرأتشو نداره .

رامش: (از بیرون صحنه) آره. می بینیم حالا .

درب خانه باز شده و میترا وارد می شود.

میترا: سروش تو خونه ای؟!

سروش: آره پس توقع داشتی تو کوچه باشم!

میترا: (عصبانی) کوفت. پس چرا گوشیتو جواب نمی دی هرچی زنگ می زنی؟

سروش: کی؟ الان؟

میترا: نه ، دیروز.

سروش: نشنیدم خب.

میترا: از سر ظهر تا حالا 40 بار بهت زنگ زدم اونوقت تو صاف صاف نشستی این جا می گی نشنیدم؟

سروش: چیکار کنم؟! می خوام برقصم؟ خب خواب بودم دیگه. اینم بحث کردن داره.

میترا: منو فرستادی پی نخود سیاه اونوقت خودت گرفتی کپیدی؟

سروش: ببخشید دیگه از فردا خواستم بکیم میام ازت اجازه می گیرم.

میترا: از صبح تا حالا صد دفعه قلم اومده تو دهنم سروش. به هر دری که بگی زدم ، هر بامبولی که

تونستم در آوردم ، اونوقت تو با خیال راحت گرفتی خوابیدی؟

سروش: هیس س س ! یواش تر. حتما باید داد بزنی؟

میترا: سروش تا کی می خوام پنهون کنی؟ دیر یا زود که مامان می فهمه پس نذار به بی آبروگی تموم

شه.

سروش: اگه تو داد بزنی هیشکی نمی فهمه.

میترا: خیلی خب باشه من داد نمی زنم، حالا می شه بگی چی تو اون کله ی خرابت ت می گذره؟

سروش: میترا دست و بالم تنگه ، می بینی که. بذار دست و بالم یکم باز شه، اونوقت خودم درست می کنم همه چیزو . نگران نباش.

میترا: تو اگه می خواستی کاری کنی که تو این یه ماه کرده بودی. بسه دیگه این همه گندی که بالا آوردی. من جای تو خسته شدم. بهتره تمومش کنی و قبل از این که مامان بفهمه خودت همه چیزو بهش بگی.

سروش: اصلا چه فرقی می کنه؟ تو فرض کن الان طلاهای مامان اون توئه. کی از کجا می خواد چیزی بفهمه تو این بلبشو؟

میترا: خیلی خب ، باشه. حالا که تو نمی گی خودم امشب همه چیزو می گم بهش. حالا ببین. (از صحنه خارج می شود)

سروش: (میترا را صدا می کند) میترا؟! میترا با توئم بیا بشین یه لحظه...میترا... (کلافه) ای بابا ! (ازروی کاناپه بلند شده و اونیز به دنبال میترا از صحنه خارج می شود).

نور صحنه تاریک می شود. صدای باز شدن درب خانه.

مادر: اشی؟

نور صحنه روشن می شود.

اشی: بله مامان؟

مادر: کلید تو یادت نره برداری. ممکنه ما شب دیر بر گردیم.

اشی: برداشتم، خدافظ .

مادر در حالی که مانتو تنش می کند وارد صحنه می شود و جلوی آینه می ایستد. صدای زنگ موبایل.

مادر: (چشمش به لکه ی جلوی آینه می افتد) پس این لکه ی وامونده که این جاست هنوز... یعنیا ،

یکیشون یه خیری نداره به آدم برسه. (از صحنه خارج می شود).

صدای زنگ تلفن قطع می شود.

مادر: الو؟ بله؟... نه من آماده م... (گوشی به دست وارد صحنه می شود). خیلی خب باشه. رسیدی یه تک

بزن میام پایین... خداحافظ.

مادر از صحنه خارج شده و کمی بعد دستمال بدست دوباره وارد صحنه می شود و به طرف لکه می رود که

گوشی اش دوباره زنگ می خورد.

مادر: (گوشی را جواب می دهد) الو سروش ، رسیدی مادر؟ ... (جا خورده ، گوشی را از در گوشش بر می

دارد و به صفحه ی آن نگاه می کند. آب گلویش را قورت می دهد و دوباره گوشی را در گوشش می گذارد).

تو مثل این که دست بر دار نیستی ... که اینطور... ببین مظهري، خواسته باشی زندگیمو خراب

کنی، زندگیتو خراب می کنم... من کم بودم می خوای زندگی دخترمم به بازی بگیری؟ ... چیزی اگه نگفتم

فقط بخاطر بچه هام بوده و اون زن بدبختت ... (داد می کشد) آره بدبخته ، همونطور که من بدبختم... یک

سال تموم منو بازی دادی بسه... نمی خوام ، می فهمی نمی خوام... آره به همین راحتی... چون اشتباه کردم

گولتو خوردم... (با تمسخر) ها ها ها ! حتما ! ببین ! اگه این معرکه ی خواستگاری فردارو راه انداختی که

بخوای دوباره به من نزدیک بشی ، باید به عرضت برسونم که کورخوندی. آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه... من دیگه حاضر نیستم حتی یه لحظه اون ریخت نحستو تحمل کنم چه برسه به این که بخوام پای اون صیغه نامه ی کوفتی رو امضا بزنم... منو از چی می ترسونی؟ شرافت نداشته ت یا...

درب خانه باز شده و سروش وارد می شود. مادر با دیدن او ترسیده و فوراً گوشی را قطع می کند.

سروش: یا چی؟ (به سمت مادر می رود؛ باطعنه) داشتی می گفتم...ادامه بده.

مادر: تو از کی تاحالا این جایی؟

سروش: (عصبانی)ازهمون موقعی که کور و کر شدم و ندیدم داره چه بلایی به سرمون میاد.(گوشی را از

مادرش گرفته و نگاهش می کند.) منو باش که به خیال خودم فکر می کردم از همه جلوترم، نگو نج! از همه پرت تر خود منم.

سروش پاکت سیگارش را در آورده ، روی کاناپه می نشیند و سیگار می کشد.

مادر: تو هیچ چی نمی دونی سروش... باید برات توضیح بدم.

سروش: توضیح چی؟ کثافت کاریات یا گندایی که زدی؟

مادر سیلی محکمی در گوش سروش می خواباند.

مادر: خفه شو! ...

سروش آب دهانش را مزه مزه می کند و سپس به انتقام ته سیگارش را کف زمین انداخته و با پا له می کند.
مادر به سروش خیره شده و حرفی نمی زند.

مادر: (با بغض) من مادرتم سروش... چطور می تونی اینقدر وقیح باشی که صاف صاف بایستی تو روی
منو هرچی از دهننت در میاد بهمم بگی؟

سروش: (بانگاهی آکنده از کینه) همونطور که تو تونستی با اون مرتیکه ی لاشخور هم پیمون بشی و به
من هیچی نگی... باورم نمیشه... (به میز لگد می زند، عصبی) باورم نمیشه، باورم نمیشه، باورم نمیشه (داد
می کشد و هر آنچه که روی میز است را واژگون می کند) باورم نمیشه.

مادر: بی آبرویی کردم مگه که باورت نمیشه؟... نه کار خلاف شرع کردم ، نه از دیوار مردم رفتم بالا...
هرکاریم اگه کردم واسه خاطر شما بوده و ...

سروش: (حرف او را قطع می کند) نیازی نیست مارو وارد ماجرا کنی... از تو مارو همین بس که این لکه
ی ننگی که بجا گذاشتی هر چیم که بشوریش ، پاک نمی شه تا آخر عمر. (کتش را برداشته و از خانه بیرون
می رود.)

مادر: وایستا سروش... با تو دارم حرف می زنم ، بهت می گم وایستا...

سروش ، درب خانه را محکم بسته و از صحنه خارج می شود ؛ به دنبال او مادر نیز به سمت درب رفته و
سراسیمه از خانه خارج می شود. نور صحنه فید شده و صحنه تاریک می شود. صدای دیم ، دام.

اشی: رامش تویی؟

نور صحنه روشن می شود. اشی وسط صحنه نشسته است و ظرف های شکسته شده را جمع می کند.

صدای دیم، دام

اشی: (بی توجه) ولش کن. حتما بازم صدای این کفتر خونه ی ظهوریه... خدا عاقبت مارم با این بخیر بگذرونه.

صداها بیشتر و بیشتر می شود. اشی جا رو را رها کرده و به جلوی صحنه ، جایی که طناب نقاب ها آویزان شده است می رود.

اشی: کَ کسی خونه ست!؟

نور صحنه تاریک می شود. صدای جیغ اشی صحنه را پر می کند. نور موضعی وسط صحنه روشن شده و ما چهره ی مردی را که نقاب دیو به صورت خود زده است می بینیم. صحنه تاریک می شود.

کیوان: نترس. کار زیادی باهات ندارم . یه خورده حساب جزئیه که صاف کنم ، می رم.

نور صحنه روشن می شود. روی میز یک کیک تولد گذاشته شده است که شمع روی آن عدد 40 را نشان می دهد .

کیوان رو به تماشاگران روی کاناپه نشسته و به نقاب دیوی که دستش است نگاه می کند . اشی نیز کنار او ، روی کاناپه پشت به تماشاگران نشسته است.

کیوان: بلآخره تا بوده ، همین بوده یکی دیگه هر غلطی دلش می خواد می کنه ، تاوانشو یکی دیگه پس می ده. کاریشم نمی شه کرد...خواهرم قریونی من شد و تو هم قریونی داداشت... (آه می کشد) بهش گفته بودم شما ها وصله ی هم رنگ هم نیستین. گوش نداد. با پولی که از من گرفت هم خودمو بدبخت کرد ، هم خواهرمو...قرار بود سر یک سال نشده بیاره پس بده پولارو ، ولی از شانس بد من زد و آقا ورشکست شد. بخاطر خواهرم صبر کردم و هیچی بهش نگفتم تا این که فهمیدم زده زیر همه ی قول و قراراشو خواهر منم کله پا کرده... می دونی فروغ وقتی فهمید باهاش بازی شده چیکار کرد؟ ... خودشو کشت. من که می گم شانس آوردیم اون زنده موند و الا هممون الان سیاه پوش بودیم. ما سیاه پوش فروغ و ، شمام سیاه پوش سروش. (از روی کاناپه بلند شده و به سمت نقاب ها می رود.) چیزیای باحالین اینا... آدم می تونه خودشو پشتشون قایم کنه و به هر ریخت و قیافه ای که می خواد دربیاره. (نقاب خروس را برداشته و به صورتش می زند؛ مسخره بازی در می آورد) قوقولی قوقول... (می خندد) نج ! خوشم نیومد. (نقاب خروس را سرچایش گذاشته و نقاب گاو را به صورت می گذارد؛ باخودش) گاو ! (به سمت اشی می رود) نمی دونم چرا هیچوقت ازش خوشم نیومده. (نقاب را روی صورت اشی می گذارد، بذله گوینه) ولی به تو اومد (به اشی خیره می شود) خوشم اومد... (بغض می کند) راستی ، تو می دونستی من بهت علاقه داشتم؟... سروش می دونست؛ بهش گفته بودم... قرار بود مارو با هم آشنا کنه ، ولی نمی دونم چرا این کارو نکرد ! گفتم شاید تو نخواستی باشی چون اون اصلا بدش نمی اومد که حساب همه ی بدهیاشو یه شبه صاف کنه... می دونی ، (دور خانه راه می رود) به نظر من آدمایی مثل سروشو باید قاب گرفت ، زد به دیوار ، اینقدر که تو حقه بازی و نارو زدن استادن. (به فکر فرو می رود؛ انتقام جوینه) خوب ازت می کشن و بعدشم عین یه آشغال تفت می کنن اونور... (کنار اشی می رود و سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند) هرچند ، دیگه الان مهم نیست و شدیم حساب ، بی حساب ... تو چرا حرف نمی زنی؟ از دست من ناراحتی؟ (بلند بلند و همچون دیوانه ها می خندد) این چه سوال احمقانه ایه که من می پرسم خب معلومه که آره... (از کنار اشی بلند شده و به سمت کتابی که برعکس روی چهارپایه گذاشته شده است می رود. از روی کتاب می خواند) اشی ! چه جالب! (روبه اشی، مسخره می کند) من نمی دونستم که این اسم، اسم یه اسطوره س و الا حتما توی برخورد اولم با شما

یه تجدید نظری می کردم.(روی چهارپایه نشسته و سرخوش بقیه ی کتاب را می خواند :)کسی که اشی او را کامروا کند ، بدو خرد بخشد.به همین دلیل می توان پنداشت که او مظهر خرد است.او ایزد بانویی زیبا، درخشان و نیک آفریده است.(به اشی)قطعا همینطوره.(از روی کتاب می خواند و ژست معلم ها را می گیرد)به نظر می رسد که اشی از سه کس آزرده است : یک _ زنی که فرزندی نزاید،دو_زنی که فرزندی بیگانه را فرزند شوهر خود وانمود کند و سه _ مرد ستمکاری که دوشیزه ای شوی ناگزیده را بفریبد و باردار کند.(کتاب را بسته و برای لحظاتی به فکر فرو می رود.او بعد از خواندن کتاب لحنش را تغییر داده و دوباره جدی می شود) من نمی خواستم اینطوری بشه اشرف ، ولی خب ، شد دیگه...خیلی سخت بود وقتی پرپر شدن فروغو جلوی چشمام می دیدمو هیچ کاری نمی تونستم بکنم... هرچند اون الان حالش خیلی خوبه ، ولی این منم که حال خوشی ندارم...(به سمت اشی می رود) انتقام آدمو زنده می کنه و این توبودی که بهای این زندگیو پرداخت کردی.(نقاب را از روی صورت اشی برداشته و آن را به کناری پرتاب می کند؛ او به اشی نگریسته و برای لحظاتی، بی آن که حرفی بزند به او خیره می شود تا این که که اشک در چشمانش حلقه می زند) تولدت مبارک. (سراسیمه از خانه خارج می شود).

صدای موسیقی / اشی همچنان پشت به مخاطبین روی کاناپه نشسته و حرفی نمی زند.صدای زنگ تلفن /چند بوق ممتد خورده و روی پیغامگیر می رود.

پیغامگیر: (صدای رامش)سلام.ما خونه نیستیم.لطفا بعد از شنیدن بوق پیغام بذارید.

رامش: الو؟!الووو...؟ کسی خونه نیست؟!...اشی نیستی؟ خیلی خب خواستم بگم من امشب یکم دیر بر می گردهم. زنگ زدم به میترا قرار شد اون بیاد دنبالم. به مامان بگو نگران نباشه. خیلی دوست دارم ، بوس...خدافظ

صدای تیک تاک ساعت در صحنه می پیچد. نور صحنه کم شده و نور موضعی بالای سر اشی روشن می شود. صدای تیک تاک ساعت تند و تند تر می شود. هم زمان با آن باد شدیدی شروع به وزیدن گرفته و پنجره را باز می کند. کمی بعد ، میترا و سپس رامش وارد خانه می شوند.

میترا: سلام... (از دیدن اوضاع آشفته ی خانه ، جا می خورد) ئه ! این جا چرا این شکلیه؟... (کفشهایش را در آورده و به سمت اشی می رود). اشی ؟ ...

رامش: چی شده ؟ ... (درب خانه را می بندد.) ای وای! (به سمت کاناپه می رود). این جارو نگاه... اشی اتفاقی افتاده؟ (چشمش به کیک می افتد) آخی ی ی ! اصلا یادم نبود که فردا روز تولدته... ببخشین تورو خدا (به سمت اشی رفته و او را می بوسد) قربونت برم من.

میترا: (با خنده) پس این سورپرایز قبل تولده ؟ (نفس راحتی می شکد). اوف ف ف ! بابا من که داشتم سگته می کردم ... (انگشت به کیک می زند) کاش حداقل می گفتی که برات یه کادو می خریدم !

رامش: پس چی؟ همینجور مفتی مفتی که نمی شه کیک بخوری ! (به اشی نگاه می کند) خوردی باید کادوشم بدی. مگه نه اشی؟

اشی هیچ واکنشی از خود نشان نمی دهد.

رامش: وا ! اشی ؟ ... (برای او دست تکان می دهد) خوبی؟! (روبه میترا) این چرا تکون نمی خوره!

میترا: بیا این طرف ببینم... اشی خوبی؟

رامش: چیکار داری می کنی؟

میترا: پلک می زنه ...

رامش: حتما اینم بخشی از سورپرایزه. قبول اشی جان. شما بازیگر فوق العاده ای هستی و من...

میترا: (از کنار اشی بلند شده و سرشانه ی رامش می زند؛ مضطرب) چی داری می گی تو؟ نمی بینی

حالش بده ؟ جا این مزخرفات برو یه لیوان آب قند بردار بیار.

رامش: خیلی خب حالا ، آروم باش ، حتما فشارش افتاده ... (از صحنه خارج می شود.)

میترا: اشی؟ (در گوشش می زند.) اشی ... اشی با توئم... به من نیگا کن یه دقیقه !

اشی هیچ واکنشی از خود نشان نمی دهد.

میترا: نج !

رامش: (از بیرون صحنه) پاشو یه نیگا بنداز ببین وسایل خونه سر جاشه یا نه.

میترا سرش را به نشانه ی تأیید تکان داده و از کنار اشی بلند می شود. او همین طور که پوست لبش را می

خورد نگاهی به دور و بر صحنه انداخته و از صحنه خارج می شود.

رامش: (از بیرون صحنه) یه زنگم به سروش اینا بزن ببین کجان؛ بگو زودتر برگردن هر جا هستن.

میترا: (از داخل اتاق) دارم مامانو می گیرم.

رامش با یک لیوان آب قند وارد صحنه می شود؛ صدای هم زدن قاشق در لیوان آب.

رامش: جواب نداد؟

میترا: (وارد صحنه می شود.) نه...! هیچکدومشون جواب نمی دن.

رامش هر چه تلاش می کند ، اشی آب قند را نمی خورد .

رامش: نمی خوره ! (لیوان را روی میز می گذارد.) چیکار کنیم حالا؟

میترا نفس عمیقی کشیده و مستأصل ، همان جا پای صندلی اشی ، روی زمین می نشیند. اشی همچنان بی

حرکت روی صندلی نشسته و حرفی نمی زند. میترا و رامش مبهوت به هم می نگرند.

نور فید شده و صحنه تاریک می شود.

صدای اشی: می گن تب نشون دهنده ی وجود یک اتفاق غیرعادی تو بدن آدمهاس. فقط کافیه دمای بدن از 37 به 38، از 38 به 39 و از 39 به 40 درجه برسه. اون موقع ست که همین یه درجه میشه مرز بین متعادل و یا نا متعادل بودن ، و من الان دقیقا از همین یه درجه تبه که دارم می سوزم. اونقدر زیاد ، که دیگه جز سکوت ، حرفی برای گفتن ندارم... شاید احتیاج به خواب دارم. یه خواب عمیق و طولانی... یه مرگ خوب. آره، خودش. مرگ خوب. این بهترین اسمیه که می تونم روش بذارم ...یک...دو...سه... تولدم مبارک.

صحنه با نور شمعی روشن می شود.

پایان

غزاله یراقی

تقدیم به روح بزرگ پدرم که با رفتنش نوشتن را به من آموخت...